

بیغما

شماره مسلسل ۸۵

شماره چهارم ۵

سرمد سوم ماه ۱۳۳۴

سال هشتم

مجتبی منوی

عبرت تاریخ

— ۲ —

سخن از حرص سلطان مسعود بجمع آوری مال و پر کردن خزانه بود، بی آنکه بیندیشد که آبادی خزانه او از خرابی مملکت حاصل می شود یا از آبادی آن. بقاعده الناس علی دین ملوکهم امرا و سرداران و درباریان نیز برای خود مال جمع می کردند و باکی نداشتند که این اموال و املاک از راه درست فراهم می آید یا از جور و ظلم. از هر چه بیغما و چپاول از رعیت بدست می آوردند شاید نصف بدربار سلطان بهدیه می فرستادند، و سلطان از آنها راضی و خشنود میشد و پی جوئی نمی کرد که این مال از کجا بدست آمده است. بدترین این بزرگان از این حیث سوری بن المعتر بود که صاحب دیوان خراسان بود. هدیه هائی را که یک سال سوری فرستاده بود خود دیدم پانصد بار از انواع چیزهای تحفه و نادر و قیمتی، پارچه ها و آلات طلا و نقره و قالی و مشک و کافور و مروارید، و عدّه بسیار زیادی کنیز و غلام، چنان بود که حتی خود

سلطان هم تعجب کرد. سلطان به بومنصور مستوفی امر کرد که هدیه‌ها را در نهان قیمت کردند، معادل چهار هزار هزار درهم شد، امیر به بومنصور گفت: « نیک چاکری است این سوری، اگر ما را چنین دوسه چاکر بودی بسیار فایده حاصل شدی » - و بومنصور جرأت نکرد بسططان بگوید که: از رعایای خراسان باید پرسید که به ایشان چه اندازه رنج رسانیده‌اند تا چنین هدیه‌ای ترتیب داده‌اند، و فردا معلوم خواهد شد که عاقبت این کار چه خواهد بود. و این سوری مرد بی‌باک و ظالمی بود، چون اختیار تام و تمام باو داده بودند رؤساو اعیان خراسان را ذلیل کرد و از وضع و شریف اموال بی‌حد و حساب گرفت و بکلیه مردم آسیب رسانید، و از هر چه میگرفت از ده درم پنج درم بسططان میداد. آن اعیان مستأصل شدند و نامه بماوراءالنهر نوشتند و رسولان پیش اعیان ترکان فرستادند تا ایشان ترکمانان را برانگیختند؛ ضعا بخدا نالیدند و خدا داد ایشان از آن ستمکاران گرفت. و خبر نگاران دولتی جرأت این را نداشتند که از کارهای او چنانکه باید و شاید بسططان خبر بدهند، و تازه سلطان گوش نمی‌داد و بآن هدیه‌های جسیم او نگاه میکرد، تا خراسان در سر ظلم و دراز دستی او از کف رفت. سوری ابله گمان میکرد خدا را میتوان فریب داد، مردمان را عذاب میداد و اموال ایشان را غصب میکرد، در عوض نماز میخواند و صدقه میداد و در طوس بر سر مشهد علی بن موسی الرضا مناره میساخت و ده میخرید و بران وقف میکرد و در نسا بور مصلی را توسعه میداد، و از این قبیل کارها، اما اعتقاد من اینست که ده برابر این خیرات و مبرات و صدقات هم تلافی ظلمی را نمی‌کند که بربک ضعیف روا میدارند. نان همسایگان دزدیدن و بهمسایگان دادن در شرع روا نیست. بوالمظفر جیحی که در اواخر روزگار سوری بریاست چایار و خبیر گزاری دولتی بنسا بور رفت از جانب وزیر مأموریت خاص داشت که از احوال و اعمال سوری خبرهای درست و راست بدهد؛ وزیر در آن زمان خواه احمد عبدالصمد^(۱) بود که پس از مرگ التوتوتاش و مرگ میمندی

(۱) نسبت به جد است؛ پدر او ابو طاهر محمد بن عبدالصمد شیرازی در خدمت حسام الدوله ابوالعباس تاش کدخدائی و وزارت میکرد و خود او ابتدا کدخدا و وزیر التوتوتاش بود و در اواخر عهد مسعود وزیر او شد.

بوزارت سلطان مسعود رسیده بود، و این جُمعی مخفیانه اخبار سوری را برای وزیر می نوشت و وزیر بعضی از آنها را بعرض سلطان میرسانید، و با آنکه سلطان عاقبت از بدکاری او مطلع شد تا آخر هیچ اقدامی برای جلوگیری از تعدی او نکرد. یاد دارم که این جُمعی يك وقت این سه بیت را بوزیر نوشته بود و وزیر آن را بسطان نشان داد:

امیرا بسوی خراسان نگر که سوری همی مال و ساز آورد
اگر دست شومش بماند دراز به پیش تو کاری دراز آورد
هران کله کان را بسوری دهی چو چوپان بد داغ باز آورد

سوری را بآن چوپان دزدی تشبیه کرده بود که گوسفندها را تلف می کرد و داغی را که بر آنها زده بودند می آورد و نشان میداد که معلوم شود خیانت نکرده است. نظیر این واقعه در عهد هرون الرشید و برمکیها پیش آمد که هرون علی بن عیسی بن ماهان را نامزد امیری خراسان کرد یحیی برمکی گفت علی مردی جبار و ستمکار است، اما رشید علی رغم او وی را فرستاد، و علی دست باموال رعایا دراز کرد و اجحاف و تعدی را بنهایت رسانید، و خبر گزاران نهانی به یحیی می نوشتند و مظلومان پیش او بشکایت می آمدند، و هر چه یحیی بهرون الرشید میگفت اثر نمی کرد، تا خراسان و ماوراءالنهر و گرگان و طبرستان و کرمان و اصفهان و خوارزم و سیستان همه را بروز سیاه نشانید و از اموال بی حد و حصری که گرفته بود هدیه ای ساخت و از برای هارون فرستاد. هارون صورت هدیه را که دید بفضل بن ربیع حاجب در آن باب سخن گفت، و چون فضل با برامکه بد بود بهارون پیشنهاد کرد که روزی که هدیه ها را می آورند خوبست خلیفه با برامکه بر محل بلندی بنشیند و هدیه ها را از برابر نظرش بگذرانند و دل برامکه بترسد. هارون چنین کرد، و آن قدر غلام و کنیز و انواع پارچه های قیمتی و آلات زرین و سیمینه و مشک و کافور و عطر و عنبر و سلاح و اسب و عقاب و شاهین و شتر و گاو و فیل و بلور و جواهر و چینی و خیمه و قالی آوردند که چشمها خیره شد. قبل از علی بن عیسی فضل برمکی پسر یحیی با مارت خراسان رفته بود و هدیه ای که او فرستاده بود بنسبت با این هدیه بسیار محقر بود. بدین جهت هارون

رو بیحیی کرد و از او پرسید: این چیزها در زمان پسر تو در کجا بود. بیحیی جواب داد: زندگانی خداوند دراز باد، این چیزها در زمان پسر من در خانه‌های صاحبان آنها بود.

البته این جواب بر خلیفه گران آمد و روز بعد از بیحیی گله کرد، بیحیی گفت: ای خداوند، علی بن عیسی از هر ده درمی که گرفته‌است دو یاسه درهم نزد تو فرستاده‌است و نباید فریب این هدیه را خورد، چه مردم خراسان عاقبت ناچار بعضیان خواهند شد و در قبال هر يك درمی از این هدیه خلیفه باید پنجاه درم خرج کند تا فتنه خراسان فرو نشیند، تازه زمینهای آباد خراب شده‌است و رعیت بینوا بیچاره و مقتول شده‌اند و بعد ازین مالی از خراسان بدست نخواهد آمد. هارون نشنید، برامکه از میان رفتند، عصیان در خراسان بروز کرد و هر روز سخت‌تر شد و هر چه هارون لشکر و سردار فرستاد از عهده آرام کردن خراسان بر نیامدند تا هارون الرشید مجبور شد که خود برای نشان دادن آن فتنه برود، و چنانکه میدانید رفت و آنجا مرد.

برگردیم باحوال سلطان مسعود. در سال ۴۲۶ سلطان بکرگان رفت. در نزدیکی کنبد قابوس دهی بود بنام محمد آباد، آن روز که سلطان آنجا رسید مردی پیش امیر آمد و شکایت کرد که یکی از لشکریان سلطان گوسفند مرا گرفته‌است و پول آن را نداده‌است. سلطان فرمود که رفتند و آن سپاهی را آوردند و از او مؤاخذه کرد که تو از خزانه ما مواجب میگیری و تازه هم مواجب گرفته‌ای و تنگدست نبوده‌ای از اهل ولایتی که متعلق بماست چرا گوسفند گرفته‌ای؟ بعد فرمود او را بر دروازه بدار زدند، و جار زدند که هر که بر مردم ظلمی بکند مکافات او اینست. عجیب، آیا همیشه چنین بوده‌است که از برای تعدی کوچک و کم مجازات میکرده‌اند، و ظالمین بزرگ و قهار را آزار نمیکرده‌اند، و سلطان خود را از همه قیود و حدود مستثنی میدانسته؟

در همین سفر همینکه بساری رسید دو سر کرده را با فوجی لشکر به دهی فرستاد نزدیک ساری که دارای قلعه‌ای بود و پیری از اعیان اهل گرگان در آن قلعه منزل

داشت، و امر کرد قلعه را بگیرند. قلعه‌ای نبود که بفتح کردن بیزد، و چیزی از فتح آن عاید خزانه نشد، اگر چیزی بود آن سر کرده‌ها برای خود برداشتند و ده را چپاول کردند و بی‌رسمی و بی‌ناموسی فراوان از ایشان سر زد، و آن پیرا با پیرزنی و سه دختر غارت زده و سوخته شده بدرگاه امیر آوردند. بعد از آنکه دید مرد بیچاره‌ای را بخاک سیاه نشانده است بشیمان شد و از او حلال بائی طلبید. حلال بائی طلبیدن چه درد آن پیر را چاره کرد. عجب اینست که در هر مرحله ملتفت اشتباه خود میشد ولی نتبته حاصل نمیکرد که باردیگر خطا نکند، خیر، باز هم مرتکب خبط و خطا میشد. همیشه بآمل رسید معلوم شد پسر منوچهر بن قابوس و با کالیچارو عاصیان دیگری که سلطان در پی آنها آمده بود از آنجا گریخته‌اند. صریحاً اعلام کرد که خراج آمل بخشیده شد و بارعایا کاری نداریم، و بدنبال فراریان رفت، «و من که بوالفضل پیش از تعبیه لشکر در شهر رفته بودم، سخت نیکو شهری دیدم همه دکانها در گشاده و مردم شاد کام، و پس ازین بگویم که حال چون شد و بدآموزان چه باز نمودند تا بهشت آمل دوزخی شد».

بعد از آنکه سلطان رفت و لشکر فراریان را درهم شکست بآمل باز گشت و يك روز بارعام داد و اعیان را فرمود در خیمه‌ای جای دادند و آن روز نوبت من بود که در دیوان رسالت بمانم. قرآشی آمد و مرا بحضور سلطان برد، با قلمدان و کاغذ بحضور رفتم اجازه نشستن فرمود و گفت بنویس: آنچه می‌باید که از آمل و طبرستان حاصل شود و آن را بوسهل اسماعیل حاصل گرداند: زر نصابوری هزار هزار دینار، جامه‌های رومی و دیگر اجناس هزار تا، محفوری و قالی هزار دست، و فلان و فلان. من نبشتم و برخاستم گفت این سیاهه را نزد خواجه بزرگ ببر و پیغام ما بگو که باید اهل آمل این را تهیه کنند و بدهند تا حاجت بفرستادن محصل و بکار بردن جبر و عنف نباشد. من سیاهه را پیش وزیر بردم و پیغام امیرا دادم، خندید و گفت: خواهی دید که این نواحی بکشند بسوزند و بسیار بدنامی حاصل آید و سه هزار درم نیابند. چه جرم بزرگی! اگر همه خراسان زیرو زبر کنند این زرو جامه حاصل نشود، اما سلطان شراب میخورد و نگاه بنعمت و مال و خزائن خودش کرده و این حرف را زده است.

اعیان و مردم شهر گفتند در استطاعت ما هست که صد هزار درم نقد و چند تائی قالی و محفوری بدهیم ولیکن تمام گرگان و طبرستان و ساری هم با ما متحد شوند این همه نقد و جنس نمی‌توانند فراهم کنند و پیردازند. مردم شهر چون از تقاضای سلطان خبردار شدند اکثر ایشان گریختند، سلطان بوسهل اسمعیل را مأمور ایصال کرد و با لشکری قوی بشهر فرستاد، هر چه میخواستند میگرداند و هر کرا میخواستند میگرداند تا در مدت چهار روز صد و شصت هزار دینار بلشکر رسید که از بابت مواجب خود برداشتند، و دو برابر این هم بظلم و اجحاف گرفته بودند. خرج بسیاری شده بود و بدنامی بزرگی حاصل شد، و مردم آمل تا بغداد و تاملگه رفته بودند و از دست سلطان مسعود شکایت کرده بودند. وزرو و بال این گناهان بگردن ابوالحسن عراقی دیبرو بدآموزان دیگر است، اما سلطان چرا نباید از پیش بغور سخنانی که باو می‌گویند برسد و اقدامی نفهمیده و نسنجیده بکند؟

عرض کردم که سلطان با عملهای زشت خود سر مشق بد به سالاران و خاصکان خود میدهد. مثالش اینکه حاجب بکتغدی يك نفر فقاعی داشت، این فقاعی رفته بود که از اطراف آمل یخ و برف بیاورد، در دهی که در آن نزدیکی بود دست تعدی بجانب دختری دوشیزه دراز کرده بود، پدر و برادر آن دختر مانع شده بودند، فقاعی را زدند و بیرون کردند، نزد بکتغدی رفت و شکایت کرد، بکتغدی سوار فیل سلطانی شد و بی اجازه لشکر بآن ده بر دو آن را خراب کرد و مردم بسیاری را کشت (حتی بعضی از زهاد و مردم با تقوی را در کنار سجاده نماز، و قرآن در کنارشان، کشته بودند)، خبر بامیر رسید اظهار دلتنگی و نفرت کرد، و با بکتغدی عتاب و درستی کرد، و چون از همه کارهایی که به پیشنهاد ابوالحسن عراقی دیبرو دیگران در این ناحیه کرده بود پشیمان بود با همه کس بد زبانی و بد رفتاری میکرد، و تازه اینها در قبال آنچه بعد از آن پیش آمد بسیار کوچک بود.

از لشکر کشی به هندوستان و جنگهای با سلجوقیان بهمین قدر اکتفا می‌کنم که سلطان چون دیگر سردار کار آمدی نداشت و کار بدست بکتغدی و سباشی بود که نه تدبیر و فهمی داشتند و نه از خود گذشتگی و شجاعتی، جز بدنامی و آبروریزی

چیزی حاصل نشد. سلجوقیان بتدریج مسلطو مستولی شدند و عاقبت در سال ۴۲۹: بوالمظفر جمعی از نسا بور خیر داد که سلجوقیان بجانب نیشابور می آیند، و سوری با بوسهل حدودی همینکه خبر شکست لشکر سلطان را شنیدند اموال و لشکریان را برداشتند و فرار کردند و من در گوشه‌ای پنهان شده‌ام و چند تن را در نقاط مختلف گماشته‌ام که اخبار تحصیل می‌کنند و برای من می‌آورند و من برمز نوشته میفرستم. میدانید که سلطان پس از خواندن این خبر چه گفت؟ به بونصر مشکان گفت: حال آن مالها که بوسهل و سوری برده‌اند چه خواهد شد!

دو ماه بعد باز نامه‌ای از جمعی رسید که اخبار ورود ینال و طغرل را بنشابور داده بود و گفته بود که: چون پیغام سلجوقیان بشهر نسا بور رسید که هر گاه جنگ خواهید کرد بگوئید و اگر نخواهید کرد ما بشهر وارد شویم، اعیان شهر در خانه قاضی صاعد که ملای سلطان مسعود بود جمع آمدند و پس از شور و مشورت پیغام دادند جنگ نمی‌کنیم، داخل شوید. علت این تسلیم شدن از قراری که جمعی نوشته بود این بود که فکر کردند شهر نسا بور قلعه مستحکمی ندارد، و مردم آن اهل سلاح نیستند، و اینجا لشکری وجود ندارد، و اگر بخواهیم مقاومت کنیم مردم بیهوده کشته خواهند شد و شهر خراب خواهد شد. اما یک دلیل مهمتر را قاضی صاعد و اعیان شهر بر زبان نیاوردند و من نیز در تاریخ ننوشته‌ام، ولی حال می‌گویم: مردم این شهر چه دلخوشی از حکومت سوری بن المعتر و سلطنت غزنوی داشتند؟ مسعود چه اعتنائی به رنج کشیدن و خاک نشین شدن ایشان کرده بود که حالا برای او جنگ کنند؟ اگر سلطان مسعود خود را صاحب خراسان و نیشابور میدانست میرفت و با سلجوقیان جنگ میکرد و آنها را از نیشابور بیرون میکرد و باز همان سوری ظالم را بر سر آنها میفرستاد، همان سوری که تا خبر شکست سلطان را شنید در زندانها را باز کرد و عده‌ای از محبوسین را کردن زده اموال را برداشته راه فراز پیش گرفت. از کجا که رفتار سلجوقیان با اهل نسا بور آن بدی باشد که رفتار سوری و سلطان غزنوی بود؟ مگر بدتر از آن ممکن میشود؟ خیر، و ممکن هست که بهتر باشد.

وقایعی که بعد پیش آمدنشان داد که رفتار سلجوقیان بهتر از رفتار غزنویان

بود. بالخصوص طغرل پادشاه عادل بود، از تمدن و معرفت و علم بی بهره بود، اما عاقل و دلیر و آدم بود. عاقل بود باین دلیل که گفت امروز این سرزمین ازان ماست و اینها رعایای ما هستند و ما چویان آنانیم و باید ایشان را نگهداری کنیم و بیش ازان مقدار کمی که باید از ایشان خراج رسمی بگیریم دیگر چیزی نباید بخواهیم. دلیر بود باین دلیل که بعد از ورود به نیشابور همینکه دید کسان و برادران و سرداران او میخواستند شهر را غارت کنند بایشان گفت ما اینجا بصلح آمده‌ایم و با ایشان جنگ نداریم، اگر شهر را میخواستید غارت کنید اول مرا بکشید بعد هر چه میخواستید بکنید. آدم بود بدین دلیل که با خود حساب کرد که این مردم از دست سوری معذب بودند و در حقیقت ستیزه سوری بود که باعث شد ما بر این شهر و سرزمین مسلط شویم، و این سالار بوزگان و این اعیان که با ما مکاتب داشتند و ما را بشهر خود دعوت کردند حال اگر از ما انسانیت و انصاف و خوش رفتاری بینند با ما دوست خواهند شد، و این خوش نامی و محبوبیت برای آدمی زاد بهتر از آن مالی است که از راه چپاول بدست خواهیم آورد. خیال می کنید که سلطان مسعود از این وقایع عبرت گرفت؟ خیر، روز بروز بدتر میشد. در سال ۴۳۰ روز جشن مهرگان بر مسعود رازی شاعر خشم گرفت، و با آنکه هدیه و نثار فراوان برای او آورده بودند بهیچ یک از شعر اصله‌ای نداد و مسعود رازی را بهندوستان تبعید کرد؛ چرا؟ برای اینکه در قصیده‌ای که در مدح سلطان گفته بود دو بیت نصیحت مندرج بود، که اینهاست:

مخالقان تو موران بُدند مار شدند بر آرزو ز موران مار گشته دمار
 مده زمان شان زین پیش و روزگار مبر که ازدها شود از روزگار یابد مار
 دروغ گفته بود؟ خیر، نصیحتی نیکو کرده بود، اما اعتقاد ما مردم در آن روزگار این بود که شاعران را با پادشاهان فضولی نباید کرد.

در اواخر سال ۴۳۱، بعد از آنکه در جنگ دندانقان نزدیک مرو از سلجوقیان آن شکست فاحش را خورده بود و گریزان به غزنین رفته بود از برای آنکه تنگ شکست خود را پیوشاند و تقصیر را بگردن سالاران خود بیفکند، و نیز از برای آنکه خزانه اش تهی شده بود، سه تن دیگر از سالاران بزرگ خود را توقیف کرد و اموالشان را

ضبط کرد: سپهسالار علی دایه، سُبَاشی حاجب، و بکتفدی حاجب. این عمل را بمصلحت بینی سوری بن المعتز و ابوالحسن عبدالجلیل کرده بود، و وزیر و بوسهل زوزنی ازان خبر نداشتند. سلطان مرا بحضور خواند و مأمور کرد که با سوری پیش سُبَاشی و سپهسالار علی دایه بروم، و بیغام امیرا سوری بآن دونفر بدهد و من مشرف باشم و گفته‌های هر دورا برای امیر حکایت کنم. سُبَاشی به سوری اعتنائی نکرد و از من پرسید که فرمان چیست، من گفتم که من مشرفم و بیغام آورنده سوری است. سوری طوماری بیرون آورد بخط ابوالحسن عبدالجلیل که انجا خیانت‌های سُبَاشی را تعداد کرده بودند، يك يك خواند، و تقصیر شکست اخیر را هم بگردن او انداخته بودند. سُبَاشی جواب داد که آن تقصیر هائی را که سابق بمن نسبت داده بودند من بدلیل و برهان رد کرده بودم و سلطان از آنها گذشته بود؛ این آخری هم بهیچ وجه بمن مربوط نبود، زیرا که قبلاً گفته بودم بمرو نباید رفت. اموال من هم تا کنون دو سه بار غارت شده است و چندان چیزی ندارم. با این حال اگر بتوقیف کردن من کار مملکت درست خواهد شد جان من فدای فرمان خداوند باد.

در نزد سپهسالار هم سوری طوماری بیرون کشید که آنجا ابوالحسن عبدالجلیل خیانت‌های او را تعداد کرده بود. سپهسالار گفت اینها همگی تهمت بی اساس است و طمع بمال من کرده‌اند، بخورید، و سلطان خواهد دید که از ابوالحسن چه زیانها باو خواهد رسید، و اما این سوری، آن قدر بس که خراسان در سراعمال او ازدست رفت دیگر او را برگزین مسلط مکن. چون از پیش او بیرون آمدیم سوری التماس کرد که آن نکته راجع به مرا به سلطان مگو؛ و من جواب دادم که خیانت نمی توانم کرد. مع هذا روبروی خود سوری آن نکته را بسطان نگفتم اما سه روز بعد ازان بحضور سلطان مشرف شدم و عرض کردم که سپهسالار چنین گفت، و عذر تأخیر در عرض این سخن را بیان کردم. سلطان گفت بدانستم و راست چنین است، تو سوری را اگر پرسد چیزی دیگر گوی. باوجود این سوری اگر چه مدتی بیکار ماند به کیفر آن گناهانی که در خراسان مرتکب شده بود نرسید.

آخرین وقعه‌ای که میخوانم حکایت کنم راجع به لشکری است که بسر کردگی

التوتناش، نه آن التوتناش خوارزمشاه که مدتها پیش ازین مرده بود، بلکه التوتناش حاجب، ازغزنین برای امداد به بلخ و بیرون آوردن آن از محاصره سلجوقیان فرستاده شد. این لشکر تمام طول راه را با احتیاط تمام میرفتند؛ همینکه به بغلان رسیدند و بدشمن نزدیک شدند احتیاط را رها کردند و دست بغارت دهات گشادند؛ رعایا از جور ایشان بفرمان آمدند و بمعجیل رفتند و سلجوقیان را خبر کردند. این ترکمانان در تحت سرکردگی چغری بیگ داود سلجوقی بودند، و او مردی کاردان و جنگ دیده و با تدبیر بود. تعبیه ای کرد که لشکر التوتناش را تباه و پراکنده کرد و التوتناش بادیست. نفر از بقیة السیف لشکریان خود را بشهر بلخ رسانید.

وزیر قبلاً به سلطان مسعود گفته بود که این لشکر فرستادن غلط است، و او نشنیده بود؛ بعد از آنکه خبر این وهن آخری را شنید توسط من بوزیر پیغام داد که رأی درست آن بود که خواجه دیده بود، اما ما را بما نگذارند. علی دایه و سباشی و بکتغدی ما را برین داشتند و اینک چنین خیانتها از ایشان ظاهر میگردد، تاخواجه نکوید که ایشان بی گناه بودند. همینکه این پیغام را بخواجه رساندم او گفت: این سلطان از استبداد و تدبیر خطا دست نخواهد کشید، و همواره تقصیرات خویش را بگردن دیگران می افکند.



گفتار خواجه ابوالفضل بیهمی تا باینجا بود. خیال نمی کنم دیگر لازم باشد که در عبرت گرفتن از این قضایا زیاد تفصیل بدهیم. سلطان مسعود حریص بود و هم خود او بمردمان تعدی میکرد و هم حکام و سرداران زیر دست خود را میگذاشت بمردم تعدی کنند و ایشان را بدوشند، آنگاه خود او این ظالمان و متعدیان را ازین می برد و اندوخته ایشان را متصرف میشد. نتیجه اینکه هیچ کس امنیت جانی و مالی نداشت؛ هیچ کس او را دوست نداشت و باو اطمینان نداشت؛ هیچ کس از حکومت او و سالاران او دلخوشی نداشت؛ و همینکه بلا نازل شد نه مردم برای دفع خطر اقدام کردند و نه سردار و امیر و فرمانده لشکری داشت که از برای او جنگ کند و بالا را از او بگرداند. مستبد بی شعوری بود که برأی و مصلحت دید اهل تدبیر کار نمیکرد و در خطا اصرار و

ابرام می‌ورزید تا دیگر چاره آن ممکن نبود، آنگاه یشیمان می‌شد و دیگران را متهم به خیانت و بد نیتی میکرد؛ بنابراین فقط مردمانی دور او میماندند که بروفق میل و آرزوی او عمل میکردند و حرف میزدند، و مردم خردمند که از تدبیر و کفایت ایشان فایده‌ای میتوانست ببرند مهر خموشی بلب میزدند و از او دوری میگزیدند. مملکتی که باین طریق اداره میشد ممکن نبود باقی بماند. سلطنتی که بدست سبکتگین تأسیس شده بود و بدست سلطان محمود باوج عظمت رسیده بود بدست مسعود بر باد رفت، و اگرچه اولاد او تا مدتی بر ناحیه کوچکی از این مملکت حکم میراندند دائم در میان خود جنگ و نزاع داشتند و غالباً اسیر چنگ سرداران خود یا مورد تعرض امرای نواحی دیگر بودند.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

مجله علمی و پژوهشی

سلطان محمود سبکتگین گفت در حالت نزع (۱)

بسیار همی گرد جهان گشتم و دیدم	بر خاک در خویش سر تاجوران را
کس تافت نیارست سر از امر من ایراک	کردن بشکستم که بیکار سران را
با آن همه ملک و سپه و گنج هم آخر	بگذشتم و بگذاشت جهان گذران را
دنیای دنی از چو منی مهر بیرید	زو دست چرا شست نباید دگران را

(۱) احتمال اینکه ابیات باین محکمی و خوبی را واقعاً محمود سبکتگین گفته باشد بسیار بعید است، ولی ممکن است که شاعری قادر از زبان او گفته باشد.